

# روایتی که می ماند



زارشی از مسلخ اوین



"روایتی که می ماند" گزارش مستندی است از جنایات شکنجه‌نده‌ای که در درون زندانهای رژیم فد مردمی جمهوری اسلامی هر روزه اعمال می شود. این گزارش توسط يك مبارز زن که از زندانهای رژیم رهاش یافته به نگارش درآمده و تصویرگر شقاوت مزدوران و مقاومت و حماسه آفرینیهای زندانیان زن در درون سیاهچالهای رژیم می باشد.

این نوشته اولین بار به تاریخ اسفند ۶۳ در نشریه اندیشه رهاش به چاپ رسیده است. ما نظر به اینکه این گزارش بدون هیچ تفسیر و تبیینی به بیان بخشی از وقایع هولناکی که درون زندانهای رژیم می گذرد پرداخته است، مبادرت به تکثیر مجدد آن می نمائیم ...

کانون همبستگی در دفاع از حقوق دموکراتیک

مردم ایران

# روایتی که می ماند



## گزارشی از مسلخ اوین

نوشته يك دختر جازز

بياد دارم رمانی در حاشی خوانده بودم که "ققنوس وار باید کرد آتش چرچید" باشد که از خاکستر ما شربتی جویز بر جیرد" و من بد پندار ققنوس ها رستم" به چشم خود دیدم ققنوس هاش را که به درازا عالمگسسه و مریدان پروازشان کرد آتش چرچید بد" و شب موعده ما را به خاکستر ه" است را به همه جهان خواهم برد" و در این ماری ما و خاکستر عشق" من جسد صاحب حاضر بودم" اما روایت عاشقان می باشد. روایتی

است که تا چشم به هم زنی به دل می خزد و هرگز خانه خالی نمی کند . سرای قلب من نیز میزبان همیشه این حکایت است . من می خواهم به یاری سواد بر خیزم ، و این حکایت را تا نگاه خویش ببرم . این به قصه ، حدیثی است از زمزمه شوق ، از سرود حرکت و تداوم مبارزه ، از تفاوت و توجه من ، از خون ، حماسه ، مرگ و زندگی . تصویر بی واسطه ای از واقعیت . ایمن بسیار کوتاه ، گوشه هائی است از آنچه در دنیای کوچک و بسیررگه ، در زندان های رژیم جمهوری اسلامی می گذرد .

یادواره ای است از يك سال زندگیم در پشت میله ها و خویش خالی گردنی است به یاد همه عزیزانی که شب هنگام ، از ما جدا شدند و هرگز باز نگشتند . توانم را برای ترسیم همه واقعیات ، اندک می بینم . امید که بخشیدنی است . و نیز ناگفته نگذارم که در این نوشته ، هرگز از هیچ گروه سیاسی بنام سخن نگفته ام که آرزوی همگامی و وحدت مردان و زنان دربند را بی بزرگ نگذارم .

و دیگر چه بگویم جز این که گلبنه آرزو بر خاک خون می شکند و ایمن نگرش ناچیز به زندگی و مرگ خونین خاکان است .

### روایت آغاز

چهارشنبه بود . ساعت ۷/۵ بعد از ظهر . برف شدی از آسمان می بارید . بر خلاف همیشه زیبائی برف را حس نمی کردم . برف اصلا زیبا بود . روزهای سیاه بعد از سی خرداد ، روزهای سیاهی که برف هم سفیدش نمی کرد . گل های باغچه وسط خیابان انقلاب ، پشت برف قایم شده بودند . آرزو قرار بود رفیق را ببینم . از صبح آن روز ، دلشوره داشتم . حال کسی را داشتم که منتظر شنیدن خبر بدی باشد و نداند چیست . سر ساعت رسیدم . رفیق ، پیش از من آمده بود . سلام و خوش و بشی ، چه خبر ؟ هنوز سر صحبت را باز نکرده و چند قدم بیشتر نرفته بودیم . وضع به ظنم عادی نمی آمد . سنگینی چند نگاه غیر عادی را حس می کردم . چه نگاه های سنگینی ! یکباره نگاهی به پشت سر انداختم : ۵ نفر ، سد نفر ریشو و دو جادر سر ، از يك شورلت ایران ، کمی پائین تر از محل قرار ما پیاده شده بودند .

و ما را می‌یابیدند . دلشوره عمیق شده بود . روبه رفیق کردم و گفتم : \* تو  
به جوان مزاحمی و دشمنان من هم راه افتادی . داشتنی حرفای ناجور می‌زدی .  
ما اصلاً همدیگر رو نمی‌شناسیم . اسمای اصلی خودمونو می‌گیم \* .

چند لحظه بعد ، هر پنج نفر به راه افتادند . ما سلاته سلاته  
راه می‌رفتیم . رفیق شروع کرد به حرف‌های ناجور زدن . حواس ما همه جدا  
بود جز به خودمان . دهان رفیق به اکراه باز می‌شد . دهان اضطرار  
داشت . پنج نفر به ما رسیده بودند . از کنار ما رد نشده ، صدایشان  
در گوشمان پیچید :  
- برین کنار دیوار !

سعی کردم خون‌سردی ام را حفظ کنم . سعی کردیم . یکی از ریشوها  
پرسید :  
- این آقا کیه ؟

- به جوان مزاحم . دشمنم راه افتاده .  
یکی از دخترهای با حجاب پیوزخندی زد :  
- این حرف‌ها از یگم گت . ندیده خودتی . از این حرف‌ها زیاد شنیدیم .  
- یعنی چه ؟ از کی زیاد شنیدین ؟  
- از ضد انقلابیون مت شما . که آقا مزاحمن ! ؟  
کمی آن طرف تر ، پسرهای ریشور رفیق را سخت سؤال پیچ کرده بودند .  
یکهوانگار ما هم راهمان انداختند :

- سوار شید . تو اولین همه چیز روشن میشه .  
اما بگراست به اوین نرفتیم . سر از يك کميته در آورديم . کميته نزد يك  
داستانگاه . حاج آقاي ريشوئي که بنظر مي‌آمد با نگاهی من خواهد آمد  
را بخورد ، سؤال پیچم کرد : \* اسم ، شهرت ، آدرس ، اونجما چنگار  
می‌کردی . . . \* - از همه چیز پرسید . حدیث گفت ، آیات عربی بلغور کرد ،  
شتر زد ، تهدید کرد ، از ابولهب و جعفر کذاب داستان‌ها گفت ، از عاقبت  
دی که در انتظارمان بود ، ما را ترساند .  
ساعت هفت شده بود . دوباره : \* سوار شید ! \* - حالا بطرف اوین  
راه افتاده بودیم . یکی از یاسد ارها به مزه پراکنی پرداخت :

\* داریم به جزیره ای نزدیک می‌سیم که از صدای ناله میاد . بهیچ  
میکن جزیره هو ، هو ، هو .

صدای خنده بیمار گونه اش در ماشین پیچید . و ادامه داد :

— به دفعه بد حوری در جزیره به زمین خوردم . آگه گش چرا ؟

— حتما بد پیچیدی .

— نه حره ، میدوسی که موتور سواری حاجیت حرف نداره .

— پس چرا زمین خوردی ؟

— نعش به زنیکه سلطه رو انداخته بودن توی حیاط زندان . امام امام

حواسمون نبود . استخوانوش لای سیر موتور گیر کرد .

توی دلم گفتم : " نعش شان هم به زمین تان می‌زند " . او ادامه داد :

— باید ترتیبی داد که این مادر قعبه ها رو همین حوری خیرین وسط حياط .

حالا در سریالائی اوپن بودیم ، در بزرگه ما صدای چندش آوری باز شد . یکی  
شهر زد :

— سر لای پا ، نگا تکبیل !

جدا همان کردند . من ماندم تنها در میان آدم محواران وحشی .

از چند پیچ گذشتیم . یعنی بنظر من چنین می‌رسید . به محوطه

بسته ای وارد شدیم . محوطه ای که بعداً فهمیدم اتاق بازجویی است . توی

بدی به شام می‌رسید . به چه بوئی می‌شود تشبیهش کرد ؟ چیزی مثل بسوی

خفگی ، بوی گرد و خاک ، بوی غربت . يك نفر داشت سوال می‌کرد ، بلند

حرف می‌زد . بازجویی می‌کرد . بنظر من رسید که متهم بسیار جوان است .

معلوم نبود از او چه برگه ای بدست آورده اند . صدای ریز و نازکی داشت .

دختر بچه با احساس بنظر من رسید . شعری را می‌خواند :

" در رثای تو ، خون می‌گیریم . . . "

پس از گذشت چند دقیقه صبحه شدم که به چه حرمی دستگیرش کرده اند :

برای دوست اعدام شده اش شعری سروده بود . و يك ساعت دیگر سپری شد .

دخترك شعر خواند . حرف زد . پرحاش کرد . نعش داد و نعش آورد

و رفت . بردنش .

بعد از اونوقت من بود . اسم را خواند . از يك در وارد محوطه

بسته دیگری شدیم. همان بوی خفگی، بوی گرد و خاک و بوی فریت. یکی  
س بقدمه فرمان داد:  
"گشت را در مبارا!"

با خودم فکر کردم می‌خواهند مرا به جایی ببرند که کف آن با سوکت یا فرش پوشیده  
است. شاید هم می‌خواهند به من دم پائی بدهند. يك در هزار هم بیه  
فکر كنگ خوردن و شکمه نبودم. تصور نمی‌کردم که از همین اول شروع بشود.  
نوعی کنجگاو میبم شام زهنگم را فرا گرفته بود. یا من چه می‌کنند؟  
"جلوتر بیا!"

دستم را جلوی خودم گرفته بودم، کورمال کورمال به جلو می‌رفتم. بنظرم می‌آمد  
هر آن سوکت به دیوار... یا يك حای سخت. بخورم. مواظب دماغم  
بودم، سرم را به عقب نگه می‌داشتم و قدم های کوتاه بر می‌داشتم.  
"بها جلوتر!"

دو قدم دیگر برداشتم. زانوهایم ناگهان به چیزی خورد. چیزی مثل يك  
میله آهنی. لبه سخت بود.  
"روی تخت، در دراز بکن!"

پاهایم را به میله پالیزی سخت بستند. سخت و سخت. چیزی مثل يك  
طناب تیز در پوست پاهایم فرو رفت. و می‌سوزاند. حای شپارها را در زهنگم  
محکم می‌کردم. چیزی مثل حای کس جوراب، اما بسیار صیقل تر. کنجگاویم  
ترن را بلعیده بود. اما نه همه آن را. از يك دقیقه دیگر خود خیس  
نداشتم. ایکاش خیر داشتم. غلا می‌کردم و غیر ارادی تکان می‌خوردم.  
چشم بندم کنار رفته بود. حالا اگر مردمك چشمهایم را تا پائین حد قسه  
می‌آوردم خیلی چیزها را می‌توانستم از نهنه بینم. هنوز جز دیوار بی رنگ  
چیزی را ندیده بودم که ناگهان تنگی بزرگی را بر سرم انداختند. صورتم  
نوی برهای آن فرو رفت. حالت خفگی پیدا کردم. بطور کامل ناگهانی  
یکی جستازد و نشست روی کرم. خیلی بی رحمانه جستازده بود. مثل  
این که می‌خواست برای همیشه تنم را به زمین بدوزد. تمام کنجگاویش  
را روی من رها کرده و بی هیچ دهنه خاطر روی من لم داده بود. يك  
مرنه کف پاهایم داغ شد. همه چیز ناگهان اغاق می‌افتاد، قبل از این که

بشود در باره اش فکر کرد . کابل بود که به پاهایم می خورد . شلاق . صدای  
 صغیر . صدای شکافتن چیزی در هوا . و ضربه . آنقدر نکریم مشغول - مشغول  
 و موشوش - بود که درد را حس نمی کردم . شاید هم خود را برای تحمل  
 درد بیشتری آماده کرده بودم . چند ضربه اول را به سکوت گذراندم . مثل  
 کسی که سرنوشت خویش را تحمل می کند . نمی دانم اگر درد بود یا این که  
 پیش خودم فکر کردم شاید بهتر است سر و صدا راه بندازم و سکوت را بشکشم .  
 شروع به داد و بیداد کردم . دختری که روی کمرم لیده بود هم زمان بسا  
 داد و فریاد من به حرف آمد . نصیحت می کرد - مادرانه و تهدید آمیز .  
 صدای خیلی گفتمی داشت . مثل زن های بسی که همه طرافت نگران  
 را از دست داده باشند . بنظرم می آمد که به همه اطرافش بی اعتناست . به  
 نظرم می آمد که کارمند بیست که به محیط کار و اداره اش سخت مانوس است :

" تو که بالاخره به حرف می آئی پس چرا دیگر شخصیت خودتو خرد می کنی ؟ چرا  
 اجازه می دی که کتکت بزنن ؟ فرور خودتو حفظ کن ، به جو شخصیت هم آخسه  
 خوب چیزی . چرا خودتو خرد می کنی ، تو که بالاخره باید همه چیزو بگسی ،  
 چه بهتر که زودتر بگی . پیش از این که فرورت خرد بشه . منم به زمامت شو  
 بودم . با اصطلاح مقاومت می کردم . فکر دوستانم بودم و رفقایم ، فکر زندگسی  
 اونا . از اینا گذشته ، دلم نمی خواست بشکتم . فکر کردم اگه با بدم ، خیلی  
 چیزا رو از دست می دم . به خودم می گفتم باید تا آخرش برم . خُب ، اعتقاد  
 هم داشتم . اعتقاد به خیلی چیزا . بعدا به پوچی همه اینا می رسیدم .  
 فهمیدم همعاش کشکه . وقتی تو باها رو دیدم که همه حرفاشو می رنسن  
 و با جمهوری اسلامی همکاری می کنن ، به خودم گفتم توهم یکی مث اونا . آماده  
 حرف زدن شدم . رُک و پوست کنده هر چه که می دوستم ، گفتم . هم خیال  
 خودم مراحت کردم ، هم خیال برادرارو . . . . .

حرفش را قطع کردم . خسته ام کرده بود .

- من چیزی ندارم که بگم . کاری نکردم که بگم . اصلا نمی دونم واسه چی من  
 گرفتن . تو لابد چیزی داشتی که گفتی . خُب ، اگه منم چیزی داشتم ، می گفتم .  
 در تمام این مدت ، ضربات کابل همچنان به روی پاهایم فرود می آمدند .  
 فکری بنظرم رسید . باید چند دقیقه از دستشان خلاص شوم . داد زدم :



— من خواب برم دستشویی .

— زکی ا حالا چه وقت این حرفاست فاحشه خانوم!

دوباره باد زدم .

— بازش کنید مادر قحبه رو .

برای رسیدن به دستشویی باید از اتاق تعزیر رد می شدم . پاهایم يك جور بدی بی حس شده بودند . مثل حالت بعد از خواب رفتگی . پاهایم بنظرم عاریه می آمدند . دیگر حال خودم نبودند . لنگ می زدم . از زیر چشم دور و برم را می یافتم . انگار به يك سلاح خانه وارد شده بودم . سلاح — خانه ای که آدم ها را زنده زنده پوست می کنند . بوی خون می آمد . عده ای به دیوار تکیه داده و پاهایشان را دراز کرده بودند . پاها همه به يك رنگ بودند . رنگ خون . بعضی از این پاها ، ناشیانه باند پیچن شده پس بود و خون ، از زیر باندها بیرون زده بود . همه مرد بودند . جوان بودند . زن یا دختری در بین شان نبود . سرها را به دیوار تکیه داده بودند . حالت خلسه داشتند ، حالت خواب و بیداری ، حالت شکر یا حالت تعبی هم نمی دادم . يك حالتی مثل همه این ها . وحشت مرا فرا گرفته بود . شاک آنوقت ، این همه آدم زخمی را يك جا ندیده بودم . این همه زخمی زیر يك سقف کوچک . یعنی با این ها چه می خواهند بکنند . بغض گلویم را فشار می داد . نفرت ، کینه ، بغض ؟ نمی دانم اسم آن حالت را چه بگذارم . ترس از فردای آدم های اسیر . خیلی وقت ها به این مسائل فکر کرده بودم ولی حالا که آن ها را می دیدم ، خیلی بهتر حس می کردم و می فهمیدم . درد و فداکاری را از دور نمی شنیدم ، از نزد يك می بوئیدم . بوی گل هائی که پر پر می گردند تا گل های دیگر شکوفا شوند . همان طوری که جلو می رفتم ، در ذهنم شعر می سرودم و در دلم حرف می زدم . از فاصله ۵-۶ متری آخرین پیری که به دیوار تکیه داده بود ، صف دخترهای نشسته شروع می شد . يك عده به دیوار تکیه داده ، بعضی ها هم روی زمین ولو شده بودند ، فقط سرشان به دیوار تکیه داشت . سرشان با تن شان يك زاویه ۹۰ درجه ساخته بود . بی حال و بی رقی بنظر می رسیدند . حالت گرختی داشتند . حالت شان را حس می کردم . يك سش عرب .

از دستشویی که بیرون آمدم، دیگر به اتاق تعزیر برگشتم. حواس شان برت بود و من هم خودم را به کوجه علی چپ زدم. انگار نه انگار. از دستشویی مرا به اتاقی بردند که همه خواب بودند. مثل پلاسید ساندویچ. ساندویچ - هائی که به زور پهلوی هم جا می دهند. تنگ هم، روی هم. جا برای من نبود. پاها را این طرف و آن طرف زدم. در این ازدحام - در جایی که با آدم ها مثل جذامی ها، مثل فراموش شده ها رفتار می کنند، در جایی که آدم ها را مثل آشغال، مثل نعش به روی هم تلنبار کرده بودند -، پاهایم را کنار می زدم تا جایی برای خوابیدن پیدا کنم. بعد ها فهمیدم که بسیاری از این ها همچنان انسان باقی مانده اند. رفتار پادارها، فرور و ایمان - شان را نمی شکست. زیبائی در درد بهتر شکسته می شود. روح های بزرگ را در سختی بهتر می توان شناخت. و من در آنجا، روح های بزرگ، زیاد دیدم.

در گوشه ای ولو شدم. چشم هایم تازه داشتند گرم می شدند. در صدد بین خواب و بیداری بودم که صدایم کردند. دلم نمی خواست باور کنم. دلم نمی خواست منحرف شوند. آنقدر صدایم کنند که خسته شوند. دلم نمی خواست بالاخره بگویند: "ولش کن، خسته است". اما نه، صدایم می کردند. در شاق با صدای خشکی باز شد. همانی که مرا به دستشویی برده بود در مقابل در ظاهر شد.

- زنیکه سلطه، کی گفته که بیاشی توی اتاق. تازه اولشه.  
- شلاقم که خوردم. شلاق که تمام شده. اوادم که بخوابم. خودتون منو آوردین.

- اولاً شلاق تیس، تعزیر. ثانیاً تو هنوز راه درازی در پیش داری.  
از نو مرا به همان اتاق بردند. به اتاق تعزیر. از نو روی تخت. از نو بستن پاها. از نو روزه، کابل در هوا. شلاق نیم ساعتی ادامه یافت. بعد بازم کردند. دیگر پاشی برابم باقی نمانده بود. شام استخوان هایم شکر می کشید. دلم نمی خواست بنشینم. دلم نمی خواست روی هوا راه بروم. ایمن از پاها. حالا نویت دست هاست. نویت دست بند قیانی. تا آن زمان هزار بار خودم را با دستبند قیانی مجسم کرده بودم. تا آن زمان هزار

از دست‌هایم را ضربدری از یخ‌ت گرفتند بودم، بدن این که چیزی بیست و  
 آن بیدم. هزار بار خودم گفته بودم که تحملش چندان دشوار نیست. حالا  
 سوت تحریر بود. "خوش بود گر محک تجربه آید به جان". دست‌هایم  
 از شب به حالت سردری نگه داشتند و دستبند زدند. آنقدر درد داشت  
 که دیگر نمی‌شد سرم را به چیزی گرم کنم. نمی‌شد به کودکان خود فکر کرد، با  
 به یک دوست خوبه، یا به یک روز پر خاطره، یا به فردا، یا به توفعی که  
 از من دارند و یا به یک لحظه بعد از بیرون آمدن از زندان. به هیچ چیز  
 نمی‌شد فکر کرد. درد طاقت‌درا می‌گرفت و هر گونه امکان فکر کردن را فلج  
 می‌کرد. فقط باید به درد فکر می‌کردی. - دردی تحمل ناپدید و جاگاه.  
 شبده بودم که اگر این در شب ۱۸ ساعت یا بیشتر به تو بسته باشد دست‌ها  
 را فلج می‌کند. دیگر آن وقت نمی‌شود به یک دست، دست دیگر را گرمست.  
 باید فکر را به جای دیگری متمرکز می‌کردم. خودم را در حالت فلج نمدن  
 محسوس کردم. دورانده‌ام دست که هیچکدام در اختیار تو نیست. از فلج  
 بودن حوشم می‌آمد، اما بالاخره از خاتم بهراست. هر طور بود سعی  
 کردم که درد را تحمل کنم. فکر می‌کردم که تحمل سخت‌ترین درد هم‌اکنون  
 حیات یا خواری، راحت‌تر است. دقیقه‌ها چه کنند می‌گذشت. احساس  
 می‌کردم که لحظه‌ها با من لاج کرده، متوقف شده‌اند و پیر بر نگاهم می‌کنند.  
 می‌دانم چقدر گذشت که صدائی شنیدم:

- بالاخره، حرف می‌ری یا نه؟

- چیزی ندارم.

- زنا زاده کشف!

از زیر چشم بندی که حابجا شده بود، صاحب‌صدار را نگاه کردم. پسرکی  
 ۱۹-۱۸ ساله بود، بی‌ریش. با فیافه‌ای سرشار از بلاهت، مالپ‌های  
 سرخ. از آن‌هایی که هیچ منطقی جز فتوی می‌شناسند. خود او سیر قطعا  
 یک قربانی است.

او همانجا، پائین دستند های قیاس دراز کشید و حواید. بعد  
 از گذشت مدتی بلند شد و با دحتری که در کنار من دستم‌ش رده بود دست  
 شروع به بحث کرد:

شما ها اگر قدرت داشتن بدتر از ماها می‌کردین - این چوای که این جیا  
 می‌سوزه ، این به لقمه نونی هم که بهتون می‌دن ، گناهه ، کار حرومه - سماها  
 محاربین - هر که با آقا مخالفت کنه ، جزه کفاره - محارب و کفار ، مجازاتش  
 مرگه - مرتد ، مجازاتش مرگه - بازه اگه شماها راست می‌گیس ، اول خودتون  
 با هم کنار بیائین "

دقایق ، هر چند به گندی ، سپری شدند - فکر می‌کنم که ساعت دیگر  
 چهار صبح بود که پسرک بی ریش ، دست‌هایم را باز کرد - بی هیچ حرفی  
 به جلو هکم داد - اریک راهرو گذشتیم - راهرو تاریکی که در هر طرفش سه  
 اتاق وجود داشت - یکی از درها را باز کرد و مرا به داخل آن هل داد -  
 همه را برای نیاز بیدار کرده بودند - چشم بندهای همواره بسته به چشم‌ها ،  
 کنار رفته بودند - همه از زیر چشم نگاه می‌کردند - فضا ملواریج بیج بود -  
 صدا مثل دودی بالا می‌رفت و بر می‌گشت - هر کس سخنی می‌گفت - تجدد صبح  
 برخورد های مخالف و موافق در زیر يك سقف - دنیای اتاق‌ها ، دنیای  
 زندانی‌ها ، دنیای آدم‌های کوچک و بزرگ - دنیای دیدنی‌ها ، یسار  
 گرفتنی‌ها - تجربه‌ها - عبور از دنیای شکنجه به دنیای تجربه - اتاق‌ها  
 تنها چهار دیواری و سقف نیستند ، خود دنیای کوچکند - و من وارد این  
 دنیای کوچک می‌شدم -

### روایت نشاط و امید آوران

منیزه همواره سیاه پوش بود - قد بلندی داشت - بدراحتی به سه دل  
 می‌نشست - چهره‌ای آرام و مهربان داشت - با طمانینه خاصی راه می‌رفت -  
 گوش‌هاش لحنی از چهره‌اش بود - اولین بار موقعی او را دیدم که به سه  
 دستشوش می‌رفتم - روزهای اول ، در فاصله اتاق تا دستشوش ، تنها  
 زمانی بود که اجازه باز کردن چشم بند را داشتیم - اصلاً بنظر نمی‌آمد که سه  
 شکنجه شده باشد و رد پاش از آن در حالات چهره‌اش دیده نمی‌شد - هر  
 چه بود لطف بود و مهربانی - چه صفاتی در خنده‌هایش بنظر می‌رسید که  
 بر دنیای بی‌فوغای درونش پرده‌ای از آرامش کشیده‌اند - گفتم :

- خیلی سر حالی -

خندید و اشاره به پاهایش کرد و گفت :

- تا حالا ۱۴۰ صربه شلاق خوردم، تا ۱۴۰ هزار تاش را دارم.



تربسای موهای بوری داشت . بسیار لاغر اندام بود . يك نوع نم عسریب در چهره اش موج می زد . يك نوع نم مومنا، يك نوع حسرت از این گونه می ماند . تا بار هم بیرون . هر دو کتفش در گچ بودند . از دست قیاسی به پائین پرت شده بود . موج هایش آقدر لاغر بودند که از لای دستبند در رفته بودند . حالا هر دو کتفش در گچ بودند . پاهایش نیز وضع خوبی نداشتند . جا به جا ، چرک و خون از پاهایش بیرون زده بود . نمی توانست راه برود . خودش را با باسن ، روی زمین می کشید . خیلی راحت و خوش روحه بود . از سرنوشت خویش و از پایان راهی که انتخاب کرده بود ، غمگین داشت . بیاد دارم که سه شنبه بود . هوا بسیار سرد بود . اسب را برای بهداری خواندند . عصر همین روز بود که خنجره یکی از دوستانش را از دست داد . فریبها را اعدام کرده بودند .



شراره اطلاعات ریادی داشت . پایش را از خانه بیرون گذاشته نگذاشته او را دستگیر کردند . نتوانست از ساپورش استفاده کند . ۱۶ ساله بود . موهای سیاه و بسیار کوتاهی داشت . خیلی تند و تیز راه می رفت و تند تند حرف می زد . يك گوس مدرك از او گرفته بودند . در باز حوئی گفته بود : " مال من نیست . اصلا نمی دونم کی آورده گذاشته خونده ما " . خود را با اسم مستعار معرفی کرده بود . با این که اسم اصلی اش را می دانستند ولی آنقدر به روی اسم مستعار خود تاکید داشت که ، کم کم باز حوها نیز باورشان شده و او را به اسم مستعار صدا می کردند . هر وقت از زیر شکنجه به اشفاق می آمد ، مدتی می خندید . ندیده بودم که کسی بتواند این گونه بیگانه را ، شکنجه ، ریشخند رند ، ده روز پس از اولین باز حوئی اش ، دیگر به اشفاق باز نگشت . شراره را خیلی رود اعدام کردند . در يك شب برفی .



صبره تهائی را با رومیه نوی تحمل می کرد . ۱۵ روز بعد از شراره ،

منیزه را از اساق بان بیرون بردند ، کس نفهمید کجا رفت و چه شد —  
بن تردید بدنبال قریبا و شراره ، رهسپار شده بود ، او رفت و جای پد  
شدنی سه انسان خوب در اساق بان حالی ماند .

### روایت دست‌های پینه بسته مهربان

حدود سه ماه اردستگیری ام می‌گذشت ، در اساق نقسسته بودم ،  
فکر بودم ، هنوز محاکمه ام آغاز نشده بود ، چند وقتی بود که کنگ سعورد  
بودم ، چیزی از من بیرون نیامده بود ، در باز شد و یک نفر را بداخل ه  
دادند ، زنی مسن بود ، موهای خاکستری اش از زیر روسری بیرون رده شد  
بود ، چهره ای نسبتا چاق و آبله روداشت ، هین هین می‌کرد و یکریز فحش  
می‌داد : " اسلامتون تو سرتون بخوره ، جانیا ، آدمکنا ! " . سعی کسرد  
او را بنشانم : " آروم باش مادر ، بشین ، آروم باش " . هق هق سوزناک گریه اش  
مو به تن آدم سیخ می‌کرد ، بعضی گلویم را گرفته بود با این همه سعی کسرد  
به او روحیه بد هم : " چیزی سبب ، درست میشه ، مگو بسیم چه بلائی به سر  
آوردن ، تعریف کردن آدمو سبک می‌کنه ، بگو چه شده " . نگاه پرستو غم  
بطرفم انداخت .

— نه ، نترس مادر ، مگو .

خیلی زود اطمینان کرد و گفت :

" به هزار بدبختی این دو شا بچه را بزرگ کردم ، از سر راه که ورش  
نداشتم ، پیداشون که نکردم ، خونه مون دروازه غاره ، با رختشویی ، شیش  
پاک‌کسی ، خونه تکونی عید ، اینا رو بزرگ کردم ، آخه پدرشون توی ب  
کوره پزخونه کار می‌کنه ، خرج مون نمی‌رسید و منم میبور بودم از صبح ش  
شب توی خونه این و اون کار کنم ، من و پدرش به سود مون می‌گفتم ، از  
که گذشت ، اگه این بچه ها به عرصه برسن و سر و سامون بگیرن ، دیگ  
آرزوی نداریم ، گذاشتیمشون مدرسه ، گفتم درس بخونن و برا خود سعورد  
آدمی بشن ، پسرم نورده سالشه ، امسال دیپلم گرفته ، سنگ مصبا ای  
دانشگاه رو هم تعطیل کردن والا حتما می‌رفت دانشگاه ، دلم میخواست  
دکتر بشه ، دخترم ۱۷ سالشه ، سال سوم نظریه ، اوم ما شاء الله در

خوبه - نوی همه محلمون دختری به این نجیبی نیست - بعضی خودت نباشه ،  
ختر خیلی خوبه ... \*

لحظه ای مکت کرد - گوئی خاطرات گذشته نزد پلک را مرور می کرد - گفت :  
پسرم تو انقلاب خیلی فعالیت می کرد - ۱۶ سالش بیشتر نبود - از صبح تا  
شب می دوید - تظاهرات می رفت - اعلامیه می چسبوند - با رفیقاش کتساب  
می خورد - ده دفعه گلوله از بغل گوشش رد شد - به مار هم خورد تو پاش -  
۲ بهمن گلوله خورد - بعد از انقلاب سه چهار ماهی طرفه اینا بود -  
بلی ها طرفه اینا بودن - اما کم کم برگشت - به اینا مرتب بد و بیبراه  
گفت - می گفت که اینا خائنین - می گفت که اینا انقلاب مردود زدن - پیش  
تم : " نه مواظب باش - این زنا زاده ها رحم سرشون نصیسه " - می گفت : " من  
ووم کف دستمه - از ایام توقع رحم ندارم - همون جور که شاه رفت ، ایام  
بید برن " - بعد از سی خرداد دیگه خونه نمی اومد - فقط گاهی کسه  
باش شب کار بود ، ساعت نه - ده شب می اومد به سری می زد و می رفت -

در حالی که اشک می ریخت ، ادامه داد :  
اتفاقا دیشم اومد - ساعت ۹ بود - شامشو خورد ، به پایاش ملام رسوند ،  
و ماچ کرد ، خواهرشو ماچ کرد و رفت - هر وقت می اومد و می رفت ، من به  
بچه سیری می کردم - مادر نشدی دخترم تا بدوش - بچه آدبه دیگه -  
دیشم خیلی گریه کردم - دحترم گریه کرد ، و همین جور که اشک می ریخت ،  
امو انداخت - من خوابوند - لعافو کنیدم روم - ما مهربانی گفتم چیری  
می خوام - آبو گذاشت بالا سرم - چراغ خاموش کرد و خودشم گرفت خوابید -  
من دونم کی بود - بیهو تو خواب دیدم که در می زنن - چشما رو که وا کردم  
دیدم نه ، مث این که خواب نمی دیدم - به جور بدی درو می زدن - مث این که  
خواستن اونوا از جا بکنن - نمی دونم با چی می گویدن - دلم هری ریخت  
گین - یاشدم ، از شیشه نیگا کردم - دیدم که سه چهار تا ماشین بنز  
به ماشین پیکان پشت سر هم تو کوچه تنگ ، جلوی حونه مون وابستاده  
ستم خبر دار شد که دنبال بهرام اومدن - یکی شون با بیسیم صحبت می کرد -  
به شون آماده تلیک و ایستاده بودن - یکی از اونبا با ته گلش منکم  
می زد - جاره ای نبود - درو وا کردم - وا شده و وا نشده همونی کسه

در می‌زد با لنگد محکم به در گوید: «یهو جسد رد غو» گلشن و اسه شلیک  
کردن آماده کرده بود. «یه آرتمست بازی در می‌آورد که نگو»

— هر دو شاه دستاوتون بالا پشت به ما بچسبیدند دیوار!

تمام خونده رو به هم ریختن. رختخوابارو، زیر گلیبارو، حتی نوبی پریزای برق—  
گشتن. هیچی گیر نیاوردن. «یک ساعت بیشتر بود که من و دخترم همین جور  
سیخ و آباده بودیم». خونده رو زیر و رو می‌کردن و فحش می‌دادن: «بایبند  
همه شونو کشت». بخم و ترکه، غموم این مادر فحشه های کمونیت و مساد ر  
جنده های منافقو باید از روی زمین برداشت. معلوم نیست اسلحه ها رو کجا  
قایم کردن. پیر سنگ حجات نمی‌کشد با اون بچه ای که سرگرد کرده. کجا  
قایم کردین؟ بهرام کجاس؟»

— من چه می‌دونم بهرام کجاس. نوبی جیبمه.

— مزه نریز. اگه نشونش ندین، جفتونو می‌برم. هم خود تو، هم دختر تو.  
کسی ام که یاش به اوین برسه، رند دیر نمی‌گرده. باید بگین بهرام کجاس.  
— اولاً از بهرام هیچ خبری ندارم. دومندش مگه بهرام چکار کرده؟ سوش شو  
در من و مشتقه.

— ار وای ننه ت. خودت خوب می‌دونی که بهرام چکار می‌کند.

— چی چی رو می‌دونم؟

— راسی نمی‌دونی. خیلی خُب، برادر لاجوردی از تون در میاره. اما ار شو  
چیزی در نیاید. از اون دخترت در میاریم.  
پاسدار کلت بدست رو به دخترم کرد و گفت:

— خانم کوچولو بیرون، سوار بنر!

— چی چی سوار بنر؟ مگه از روی نعشم رد بشین. نمی‌دارم بچه مو سیرین.

— بچه تو قنداقه. همین بچه هان که امثال آیت الله بهشتی رو شهید کردن.  
زود بیا سوار شو!

— چی چی سوار شو. مث این که حرف حالیتون میشد. من دخترم—  
ول نمی‌کنم. تا حالا به شب بیرون جوابیده. اگه من حواین او سو بیری—  
منم میام.

— بون خور افغانی نمی‌خوایم.



و با دست منو بپرت کرد به گوشه ای .

دخترم را سوار بسز کرده بودن . پای یکی از پاسدارا رو گرفتیم . با به شگون  
پاشو بیرون گتسید و به راه افتاد . پریدم از پشت کمرشو گرفتم و گفتم : " منو  
باید تا دخترم ببرین " . پاسدار گفت :

— کمر و ول کن زنیکه پشماره ا

به پاسدار دیکه گفت :

— چس میکی مادر؟

— هیچی ، میکم سم میام . باید بدوتم و حترمو کجا می برین .

بالاحرحه قبول کردن منو همراه خود شون سرن ، یعنی گفتن : " اگه دلت می خواد  
شلاق بخوری ، خیلی خُنه بیا " . سوالم کردن . دم در اینجا چشماسمو  
مستس . از چند تا راهرو ردیم کردن . بعدم هُلم دادن این جا . دخترم  
نمی دوشم کجا بودن . نکته بلائی سرش بیارن . ازین بی شرفا هر چی بگسی  
بر میان . . . "



هیچ چیز مثل داد و بیداد و ضربه بچه ها که از اساق بغلی می آمد  
پیروزن را ناراحت نمی کرد . صورتش را در میان دست هایش پنهان می کرد .  
گوش هاش را می گرفت . گاهی وقت ها سرش را لای پاهایش قایم می کرد تا  
صداها را نشنود . صدای صغیر شلاق ، صدای فرود  
آمدن آن بر بدن ، صدای يك فریاد . پیروزن اصلا لب به غذا نمی زد .  
خوراکن شده بود گریه . همراه ما فریاد بچه ها ، ناله می کرد . انگار شلاق  
را به تن خودش می زدند . اصلا کاش خود او را می زدند و این صداها  
را نمی شنید . برایش شنیدن این صداها بدتر از تحمل شلاق خوردن یا  
در زیر شکنجه مردن بود . فکر می کرد که دحشرش هم زیر شکنجه است . فکر  
می کرد که فریاد اوست که می شنود . موهایش را می کند و توبه می کرد . در وضع  
خیلی بدی بود . هر کار می کردم آرامش کمیم و یا چیزی به او بخورانیم که  
از گرسنگی نمیرد ، به خرفش نمی رفت . پیروزن تا صدای شلاق ها و با صدای  
ضربه ها زندگی می کرد ولی به آن حواسی گرفت . روز به روز بیشتر تحلیبل  
می رفت . مثل يك شمع آب می شد .

فکر می‌کنم روز جمعه بود و هوا خیلی سرد . بچه‌ها از زور سرما بسیار  
پاهایشان را بغل کرده و در مورد جمع شده بودند . آن روز ما هماره آش  
داشتیم . خیلی سعی کردیم که پیروزن اقلایک کم از آن بخورد تا جایی  
بگیرد . هر کاری کردیم لب به آش سرد . بچه‌ها با ناراحتی آش را  
را خوردند و سهم او را برای شش گذاشتند ، به این امید که شش  
را بخورد و حالتش کمی بهتر شود . پیروزن بنظر می‌آمد که در حالت رجوع است ،  
کرخشی و سستی از گرسنگی . طاق باریک گوشه افتاده بود . چشم‌هایش بی‌صفا  
باز بود . شب هر کاری کردیم ، لب به غذا نبرد . فکر می‌کردیم که دو روز دیگر  
بگذرد ، پیروزن از دست خواهد رفت . پیروزن همان شب از دست رفت :

نیمه‌های شب بود . بچه‌ها خوابیده بودند . ناگهان سرو صدائی شد  
گوشت خورد . يك نفر داشت دختری را که بغل دستم خوابیده بود ، بیدار  
می‌کرد . این دختر کمک‌های اولیه را می‌دانست و به مسائل پزشکی آمدگویی  
آشنا بود . پیروزن حالتش به هم خورده بود . رنگ صورتش سیاه سیاه شده بود .  
با سرو صدای " خانم دکتر " و بقیه بچه‌ها ، يك پرستار خوابیده به سراغ پیروزن  
آمد . پرستار از خواب بیدار بود که در بیداری زندان کار را احس داشت . رنگ  
پیروزن را که دید ، زد زیر خنده : " این قلمش ، هیچیش نیست . ببخشودی  
شلوغ نکنی . حالتش از من و شما هم بهتره . دروغ میگه . خودش زنده سه  
عوش مردگی . حالا واسه این که دروغش معلوم بشه ، به آمپول حقیقت بپاش  
می‌زنم تا بفهمی چه کلکیه " .

پرستار آمپول زد و رفت . چند دقیقه‌ای نگذشت که حال پیروزن بهتر شد ،  
رنگش سر جا آمد و به آرامی به خواب رفت . بچه‌ها هم یکی یکی خوابیدند .  
ساعت پنج و نیم ، شش صبح بود . صبح شنبه . دختری که به نام  
پیروزن خوابیده بود " خانم دکتر " را با دستاچکی صدا کرد :

" خانم دکتر ، خانم دکتر ، بدن مادر یخه ! "

خانم دکتر دستاچیه بلند شد و گوشش را روی سینه مادر گذاشت . سرش  
را بلند کرد . چشم‌هایش از اشک پر شده بود . آرام به من گفت : " تمام  
کرد . سعی کن بچه‌ها نفهمی " . میر از دختری که به نام پیروزن خوابیده  
بود ، " خانم دکتر " و من ، هنوز هیچ‌کس از ما خبر نداشت . برای این

که دیگر بچه ها متوجه شوند ، هر سه با هم تم بان را فرو خوردیم و اشکس  
به چشم سیاروردیم - " خانم دکتر " و دختری که پهلوی پیروز خوابیده بود ،  
پاسدارها را صدا کردند - پاسدارها به محض ورود ، با سر و صدایش گه  
به راه انداختند همه بچه ها را از خواب بیدار کردند :  
" همه رو به دیوار بنشینین ! "

پیروز را لای پتو پیچیدند ، یکی از آن ها گفت :

- همین جا از پنجره ببندارتی بیرون پای پنجره - برف زیاد ، هفت تنی گنه ،  
دیگری پاسخ داد :

- چرا بابا ، اینا بوی گندشان دنیا روور می داره ، بو میکنه و حال خودمونم  
گرفته میشه -

با همین چند کلمه بد توافق رسیدند ، هر کدام يك سر پتو را گرفتند و بعضی  
را بیرون بردند ، بچه ها سخت ناراحت بودند ، همه فهمیده بودند گه  
بیرون مرده است .

بیرون را بیرون سرده دانی جلیجل ، یکی از پاسدار های  
معروف زندان وارد سلول شد ، در حالی که سعی می کرد خود را ناراحت  
و غمگین نشان دهد رو به ما کرد و گفت :

- هیچ کس حق نداره جریانو به دختر پیروز بگه ، هیچ کس ، شیر فهم شد ا  
این را گفت و رفت ، صبح آن روز به هر ترتیبی بود ، گذشت ، بچه ها با  
اکراه چیزی را که استی ناهار بود ، خوردند ، انگار در هر گوشه ای پیروز  
نشسته بود و به اصرار ما که می خواستیم به او آتش بخورانیم ، محل نمی گذاشت ،  
همه جا بوی او می آمد ، دم دمای غروب ، هوا دیگر تاریک شده بود ، از دری  
که بطرف راهرو بار می شد ، چند سلول دیگر هم درهایشان به این راهرو  
بار می شد ، دختر بیرون را به سلول ما آوردند ، این اولین بار بود گه  
دختر به سلول ما می آمد ، چهره اش تکیه و رنگ پریده بود و بنظر می رسید  
که سنگینه های سختی را متحمل شده است ، از پنجره سلول چشم هایش  
را در اتساق کرد اند ، و گفت :

- مادرم کو؟

کس جواب نداد ، دوباره پرسید :

— میگم مادر کو؟

بچه ها به هم نگاه کردند . مادر دیگری که در اتاق با زنی بود و به خاطر بچه اش او را گرفته بودند ، زد زیر گریه ، در میان هق هق گریه گفت :  
— مادرش مرد .

دختر يك مرتبه وا رفت . اشك به پهنای چهره اش سراریر شد . بد جوری گریه می کرد و شیون می کشید . محش می داد . پاسدارها باروینش را گرفتند و با زور می خواستند او را به اتاق خودش بازگردانند . او فریاد می زد :  
— نعش مادرم کو ، بهم نشان بدین .

— برو تو ، بعدا نشون می دیم . حالا تو سرد خونه اویشه .  
پاسدارها به هر تریشی بود ، دختر را به اتاقش بازگرداندند .



دوشنبه ، یعنی پس فردای آن روزه روزه ملاقات بود . به هنگام ملاقات یکی از دخترهای اتاق با ، دختر پیرزن را دیده بود که از پشت شیشه سعی می کرد با ایما و اشاره به پدرش بفهماند که مادرش مرده است . همسم بندمان تعریف می کرد : " هر کاری کرد که اینو به پدرش بفهمونه ، نتونست ، پدرش گیج شده بود و منظورشو از ایما و اشاره نمی فهمید . دستاشو بطسور خاصی در هوا تگون می داد که : بعضی جی ، جی منگی ؟ پاسداری که کنار دختر ایستاده بود بالاخره کلافه شد . روی به تکیه کاغذ نوشت : " زنت فوت کرد " و اونو روی شیشه گرفت . پیرمرد وا رفت . انگار زانوهایش تحمل سنگینی بدنشوند داشت . ایستاده خم شد . همین طور که به کاغذ نیکس می کرد ، چشاش از اشك پیر شد . سرشو فوری برگردوند . ملاقات نیمه کساره ول کرد و رفت . نمی خواست دخترش اشکسو ببینه . شاید فکر می کرد دخترش حالا حالا ها به روحیه احتیاج داره .



روزها به تندی می گذشت . ۱۲ بهمن بود . ۱۲ بهمن ۶۰ . دوباره روز ملاقات . آن روز من ملاقاتی نداشتم . پدرم نتوانسته بود خـــــــود را از شهرستان به تهران برساند . اسم را برای ملاقاتی نخواندند . ساعات ملاقات بنظرم خیلی کند می گذشت . خیلی کشدار می آمد . شاید برای این

که خودم ملاقاتی نداشتم. شاید هم برای این که آن روز يك جور خاصی دلم گرفته بود. دلشوره داشتم. نمی‌دانم. بچه‌ها یکی یکی از ملاقات‌ها برمی‌گشتند. اتاق داشت کم‌کم پر می‌شد. معمولاً روزهای ملاقات بچه‌ها شاداب بودند. با دیدن عزیزان شان روحیه بهتری می‌گرفتند. بچه‌ها یکی یکی آمدند، فقط یکی از بچه‌ها، همانی که شاهد ملاقات دختر پیرزن با پدرش بود، هنوز سیامده بود. بالاخره او هم از راه رسید. غمگین و بی‌گام‌های لبرزان وارد اتاق شد. له و درهم شکسته بنظر می‌رسید. يك جور گرد حسرتی بر چهره‌اش نشسته و سیاهش کرده بود. پرسیدم:

چی شده؟

— هیچی، ولم کن!

— بگو چی شده. آخه ما هم باید بدونیم، شاید بهمون مربوط بشه.

— به کسی مربوط نمیشه.

دستی به موهایش کشیدم و گفتم:

— خواهش می‌کنم بگو.

اول لحظه‌ای مکت کرد. و گفت:

— امروز شوهر پیرزن برای ملاقات بدخترش اومده بود. هر چه منتظر مسوسند بدخترشو برای ملاقات نیاوردن. تعجب کرد. پاسداری هم که قرار بود موقع ملاقات کنار بدخترش وایسه، متعجب بود و نمی‌دونست جریان چیه. رفست و برگشت. وقتی که برگشت با اشاره دست سعی کرد به چیزی رو به پیرمرد بفهمونه. پیرمرد هم گویا به چیزایی را حدس زده بود ولی خودش را به نفهمیدن می‌زد. شاید دلش نمی‌خواست باور کنه. بالاخره، مت‌دفعه پیش پاسدار روی به تیکه کافه نوشت: "دخترت اعدام شده". و به روی شبشه گرفت. این بار پیرمرد به روی زمین نشست. اصلاً روی زمین ولو شد. بنظر می‌اومد که بریاد می‌رنه. "بی انصافا، آخه او کاری نکرده بود. اون که تو برنامه‌ای نبود". دو تا پاسدار زیر بغلشو گرفتن که ببرندش بیرون. خودشو تکل کرده بود. یاهاشو می‌کشید روی زمین. اگه ولش می‌کردن پخش زمین می‌شد. کتر از دو هفته، هم زنشوار دست‌داد هم بدخترشو. آخه این چه زندگیه.

دختر هم بند ما به گریه افتاد . همه با هم گریه می‌کردیم . راستی اصلاً چکار کرده بود ؟ سؤال بی معنا بود . به راستی مرگ در زندان رژیم اسلامی چیزی نیست که فقط به سراغ کسانی نباید که "گاری کرده‌اند" . مرگ در این جا ، در انتظار همه ماست . فاصله مرگ و زندگی ، در این جا ، طموس نیست .

### روایت دغلکاران

دائی جلیل یکی از پاسداران معروف اوین بود . سی و پنج شش سال داشت با هیئتی بسیار درشت . ریش انبوهش به مهابت هیگلش می‌انگیزود . موهای سرش ریخته و نخ نما بود . علی رغم منوف بودن هیگل و چهره‌اش ، ظاهری مهربان داشت . سعی می‌کرد با همه با صحبت پدران صحبت کند . در بندی که دخترها زندانی بودند پاسدارهای مرد کمتر رفت و آمد می‌کردند . دائی جلیل از این قاعده ، مستثنی بود . غالباً در آستانه در ظاهر می‌شد ، چند لحظه‌ای با بچه‌ها گپ می‌زد و دلسوزانه چند نصیحت را چاشنی آن می‌کرد . ضمن اعتراف به نارسائی‌ها و اشتقاد از ریاضه روی‌ها ، آینه‌ده شیرین‌زندگی در جامعه اسلامی را ترسیم می‌کرد . خلاصه این که در حیم اسلامی اوین ، دائی جلیل ایفا گر نقش مسلمان رحیم و مهربان بود و "جاسم ، جانم" یک لحظه از دهانش نمی‌افتاد . اولین ماری که مهربانی‌اش خیلگی توجه‌ام را جلب کرد ، بازی کردن با کودک هشت ماهه‌ای بود که در زندان زندگی می‌کرد . بچه را به آرامی به هوا می‌فرستاد ، برایش شگلک در می‌آورد و به خنده‌اش می‌انداخت . بچه پدر نداشته ، پدرش در يك درگیری کشته شده بود . زن و کودک هشت ماهه‌اش را به زندان آورده بودند . خانه‌شان محاصره شده بود ، پدر خود را از پنجره طبقه دوم به زیر پرت کرده بود و در حال تیراندازی ، قصد فرار داشت . زنش می‌گفت :

"من از پشت شیشه نگاه می‌کردم . اولین تیر به پایش خورد ، دومی به کمرش و سوم به مغزش" . نتوانسته بود فرار کند . در جا کشته شد . پاسدارها به خانه‌شان ریختند . زن و کودک هشت ماهه‌اش را به زندان آوردند . در اصرار شدیدی داشت که جمیع شوهرش را بسند ، شاید می‌خواست مطمئن

شود که فرزندش را راستی بینیم شده است . زن روحیه بسیار خوبی داشت .  
 روحیه ای پرجاشگر . دانی حلیل به این مادر و فرزند خیلی می رسید . لطف  
 و مهری دانی حلیل بطور خاصی شامل حال يك نفر دیگر هم میشد : ستاره .  
 ستاره از کسانی بود که اطلاعات بسیاری داشت و رژیم هم از این امر با خبر  
 بود . شکجه گران سجد هائی را که اطلاعات زیادی داشتند به تحت می بستند  
 و کابل را به فقط به پاها ، به تمام سر و صورت و به بند بند بدنشان می کوفتند .  
 خیلی اریچه ها در زیر شکجه جان باحتند . خیلی ها ناقص العضم و  
 زمین گیر شدند . پوست صورت ستاره آویزان شده بود . هیچ کس نمیتوانست  
 قیامه او را پیش از خوردن کامل به سر و صورتش حدس بزند . ستاره يك  
 روز در میان بازجویی می شد و هر بار وضع صورتش بدتر از پیش . دست هایش  
 دو برابر شده بود . تمام بدنش باد کرده بود .

هر بار قبل از این که استر را برای بازجویی بخوانند ، دانی حلیل یقه  
 سلول می آمد و سر صحبت و نصیحت را بار می کرد . به ستاره می گفت :

"خواهر ، سفارش تو کردم . تو هم يك کم همراهی کن . عضی از این سراد را  
 به مصیبتون زیاده . حال بشون سبت . آخه دلم برای تو خواهر گنايه . صد بار  
 نصیحت کردم به کم کوتاه بیا . خواهر جون به کم می سفارش می کنم ، به کم شو  
 کوتاه بیا . به رحمی به خودت بکن ، افلا . برو خنرم ، تنرم . امروز فکرم  
 می کنم که مؤمنند . خیلی سفارش کردم . یا بازجوت حرفم شده . حُب الله  
 اوسم حق داره . بگه همه چیرو ما می دونیم بآرم دختره انگار میکنه . خیال  
 کرده ما رو خبر آورده . . . ."

هر بار که ستاره از بازجویی سر می گشت بار هم سر و کله دانی حلیل  
 پیدا می شد :

"بآرم که کله شقی کردی ! ما با جون افلا به دره به فکر خودت باش . اعتراف  
 کن . اعتراف کن . وای حُب این بازجوت هم شاید زیادی کله شغه . حرف  
 ما رو بس حونه . به جویری زده . حیب بداره ، موم میشه . بازجویی کسه  
 نموم شده ، راحت مشی . صحت می کنم که چند روزی بستریت کنن تا وضع سر  
 و صورتت بهتر شه . . . ."

و دور باطلی از حرف های تکراری قبل و بعد از بازجویی .



يك روز ستاره از بازجویی برگشت ولی دانی جلیل بیدار نشد . ستاره در حالی که پورخند می‌زد و سرنگان می‌داد به جای همینگی اش شست . طبق معمول ، همه سلول منتظر دانی جلیل بود . انگار چیزی گم شده بود . برای اولین بار دانی جلیل به روی صحنه ظاهر شده بود . ناگهان ، ستاره با صدای بلند ، بطوری که همه شنوند ، گفت :

— منتظر دانی جلیل ناشین . امشب نمبار . شاید دیگه هیچ وقت در سلول ما ظاهر نشه .

در میان حیرت‌هنگان ، ادامه داد :

— آخه دستش به جوری رو شده . امشب همین طور که شلاق می‌خوردم و غلغلا می‌کردم ، چشم بندم عقب رفت . اگه گفتم کی رو دیدم ؟ زد زیر خنده و گفت :

— دانی جلیل رو ، دانی جلیل دهنش کف کرده بود . ما خشم شلاق رو به سر و صورتش می‌کوفت . بی اختیار گفتم : دانی جلیل سلام آه لحظه دست دانی جلیل در هوا خشک شد . وبعد ، ما خشم حیوانی شلاق رو به سر و صورتش و به تنای بد نم‌گویند .

تشنه دانی جلیل در اتاق ما عوص شده بود . ماسک در محله از روی چهره اش فرو افتاده بود . دانی جلیل دیگر هرگز به اتاق ما قدم نگذاشت . در تنای این مدت ، دانی جلیل ، ستاره را می‌زد و بعد او را دلداری می‌داد . من آرام گرفتم . يك اعتقاد در من محکم تر شده بود .

### روایت رفته‌ها و مانده‌ها

سرگذشت ستاره ، سرگذشت غم‌انگیزی است . سرگذشت مرر طاقث‌هاست . سرگذشت به نیمه راه مانده‌هاست . پس از تحمل آن همه تکجد ها ، بیس ار آن که شب‌های طولانی سیاره‌نظامی تشنه فرودگاه شلاق‌ها بود . سر اجسام ، پله شب ستاره به زمین فرو افتاد . به پایان رسید . پایان دردناکی کسسه



ورود به دیبای دیگری را طلب می‌کرد: برای ماندن، دیبای دیگران را بسه  
اسارت کشادن، ستاره دیگر ستاره نبود، توابع شده بود.



ستاره همپنان در اتاق با زندگی می‌کرد. با این تفاوت که دیگر بشدت  
سها بود. همه می‌دانستند که ستاره آنتن است. کسی با او جز به سردی  
سخن می‌گفت و این رنجش می‌داد.

یک شب به سراش آمدند. گویا فرار بود که پاسداران را به خانه  
زن معیوش ببرد که مدتی او را پناه داده بود. ساعت ۷/۵ شب بود که  
پاسداران بدنبال ستاره آمدند. فریب یک ساعت و نیم بعد، رنی حدوداً ۱۵  
ساله را بدرون اتاق با هسل دادند. ستاره دیگر به اتاق ما باز نگشت. زن  
بشدت مضطرب بود. به هنگام ورود با شگفتی در دنیوار را نگاه می‌کرد.  
بچه‌ها سعی کردند به او نزدیک شوند. مقداری از شامی که برای میهمانان  
ناحوا شده کنار می‌گذاشتیم، جلوی او فرار دادند. با اکره چند لقمه ای خورده  
هائی برایش باز کردیم و خوابید.

مردا، صبح بود، زن را برای بارخوشی بردند. وقتی که برگشت بشدت  
بر امر وخته بود. پایش بشدت آبی و لاش شده بود. از پیادی که در سلول  
داختم بر رخم هایش مالیدیم. از او خواستیم جریان را تعریف کند. او گفت:  
برادر زاده شوهرش را که طرفدار گروه‌ها بوده مدتی در خانه اش پناه  
داده است و الان از او می‌خواهند که اسم او را لو بدهد. و اضافه کرد:  
"سرم بروه اسنو نی گم".

زن نمی‌دانست کسی که اسمش را لو می‌دهد، خود او را لو داده است.  
من نیز چیزی به او نگفتم. می‌خواستیم دنیایش را فرو ببریم. بعدها بارها  
و بارها او را به مارخوشی بردند و تا روزی که از سلول ما رفت هیچ چیز نگفتند  
بود. او فقط ده روز در سلول ما بود و بعد از این که رفت هرگز نه او را دیدم  
و نه چیزی از او شنیدم.



این زن سها کسی نبود که بی تعهد سیاسی شخص، این چنین مقاومت

می‌کرد - زندان ار این گونه زنان ، معلوم بود - بیاد دارم هنگامی که ——— دستشویی می‌رفتم به زن سپیده موئی سر خوردم - به روی هندلی نشسته بود و آرکف پاهایش بشدت خون می‌ریخت - بچه‌ها می‌گفتند که او خواستد اسم نام دوستان دخترش را - که دستگیر شده بود - ، بگوید - پس از مدت‌ها باز جوئی ، هیچ نگفته بود -

می‌گفتند در سلول بغلی ما تیر زنی هست که او را به همراه دستباز گرفته‌اند - دخترش اعلامیه به مستخدم بیمارستان داده بود - مستخدم را دستگیر کرده بودند و او دختر را لو داده بود - مادر که از خانواده مرفه‌ی بود بشدت مقاومت کرده بود - از او نیز اسم دوستان دخترش را خواستند - بودند - آنقدر به او کابل زده بودند که نسوج پاهایش از بین رفته بود - پاهایش عمل شده بود ، قسمتی از گوشت بدنش را به پاهایش پیوند زده بودند - با این همه ، او هیچ چیز نگفته بود - او را يك بار که به دستشویی می‌رفتم ، دیدم - چهره دلنشینی داشت - دلنشین اما خسته - برای ششمان دادن احساس فقط سلام کردم و او نیز پاسخ داد - همین - به دخترش به خاطریر همان يك اعلامیه ، پنج سال داده بودند - مادر این را می‌داست و سعی می‌کرد که به سرنوشت دخترش حو کند -



راستی چه خوب است در این جا از لادن تیر حرفی نزنم ، یادش همیشه جانم را می‌سوزاند - چهره اش همواره در ذهنم حضور دارد - برحسبورتی آن چنان گرم و صمیمانه بود که احساس می‌کردی سال هاست او را می‌شناسی و بسا گاهی اوقات شك می‌کردی که او ترا شناسید - لادن یکی از ده‌ها دکتر یا پرستاری بود ، که به خاطر کمک به مجازین در زندان بود - دکترها و پرستارهای بسیاری به خاطر معالجه یا پناه دادن به مجازین مسلح و غیر مسلح در زندان بودند و اکثر آن‌ها در ایمان خود مقاوم و استوار - بسیار همه آن‌ها در ذهنم باقیست - لادن را بعنوان نمونه از این جهت انتخاب می‌کنم که بیش از همه به او نزدیک بودم - او ۲۵ سال بیشتر نداشت - سالی صورتی گرد و چشمانی سیاه - موهایش کوتاه بود - قد متوسطی داشت -

در برخورد اول، جدی بنظر می‌رسید و حتی کس خشک، اما هنگامی که شروع به صحبت می‌کرد، مرتباً می‌خندید، و همراه هر کلمه، گرمی منتقل می‌کرد و صحبت، خیلی خوب سخن می‌گفت و به سائل سیاسی و وضعیت گروه‌های سیاسی خوبی آشنائی داشت، امیدش به وعده‌ت گروه‌ها بود و آرزویش، فردای بهتر، بندت از رژیم متغیر بود، برای صاحب، شدید از پرفشار قرار داشت، و آهنگ مقاومت کرد که سر انجام اداش کردید، روزی که از سلول برای سیر باران برده می‌شد به گرمی از همه خدا حافظی کرد، خود می‌دانست به کجا می‌رود ولی انگار به سفری کوتاه رهسپار است و عروسی بر می‌گردد، با عونسودی رفت و دیگر هم بار نگفت، پرستار دردهای ما را از ما ربودند، پادشاه، مقاومت و ایستادگی و ایثارش همیشه در خاطره من زنده است.

اگر چه ستاره نواب شد، اگر چه از جمع ما خود را کنار کشید و به دشمنان ما پیوست، چه بانگل‌های ریادی در سلول ما روئیدند، حتی امروز که با شما سخن می‌گویم، می‌دانم، می‌دانم که همچنان در حال رویش‌اند، ستاره ماند، لادن رفت، پیرزنی سپید موی، ریشه در خاک رواند، سر به آسمان سائید و نام دوستان فرزندان را عریان جاری نکرد.

### روایتی صریح‌های جسم و آرزوی پرواز

زندانی جمهوری اسلامی، دنیای محوئی است و مرگ هر لحظه در کفین دهلیر انتخاب است و محک شمرده، در آنجا، گاه برای نردن باید صبر کرد و برگزید، و در این حال، مرگ، نه شاه ضعف، بل ظفر انتخاب آگاهانه است، اگر ماندن، نه گنن را به مخاطره می‌اندازد، اگر ماندن نسو بعضی شکسته شدن، اگر برای نوه کور را بر حفر رجحان است، رطاسی فورا می‌رسد که باید برای نردن، ساعت مرگ خود را انتخاب کنی، چرا که در سبب مرگ عمل جسم اجتناب‌ناپذیر است و باید پس خیانت و آرزوی پرواز، بگسی را برگزینی، هیچ کس نمی‌داند که در درون آن‌ها، که در این لحظه مرگ را انتخاب می‌کنند، چه می‌گذرد، نمی‌توان اینس انتخاب را به محاکمه نسبت چرا که این خود، پروا نیست، و از این رویه ایسان همچون قهرمانانند.

شکنجه در جمهوری اسلامی چیریسٹ به نهایت وحشتناک . اعداد شکنجه در زندان های اسلامی آن چنان گسترده و مخوف است که برای بعضی ها حتی تصور يك بار دیگر شکنجه شدن غیر ممکن است . در زندان فرار ارایسن چشم انداز وحشتناک است که ساعت خودکشی های سبار میشود . پیداست که این خودکشی ها در نزد گمانهست که حتی يك لحظه حاضر به همکاری ... را رژیم نیستند و می بینند که دیگر قدرت تحمل شکنجه جنس را ندارند .

یکی از شب های بهار ۶۱ را بیاد دارم . زندان بسیار خلوغ بود . درهای تمام سلول هایی که به راهرو بار می شد ، باز بود . تعداد زندانیان به حدی زیاد شده بود که بچه ها نه تنها در بندها و سلول ها بلکنه در راهرو ها هم کیپ تا کیپ خوابیده بودند . ساعت دقیقاً يك و نیم صبح بود که من با شنیدن سرو صدای غیر عادی و بیج بیج پاسدارها تا یکی از دختر های توابع از خواب بیدار شدم . بچه ها يك و توك بیدار شدند . سرک می کشیدند تا از چند و چون قضایا سر در بیاورند . دختری را حلق آویز دیدم که دختری توابع زیر پاهای او را گرفته بود . راهرو از پاسدارها پر شده بود . به سرعت ، جسد را لای پتو پیچیدند و بردند . جریان بعدها روشن تر شد . در زندان همه چیز مثل برق می پیچد . طی رفم تلاش زندانیان بندرت اغاق می افتاد که بتوانند چیزی را از زندانیان پنهان کنند . جریان دختری که نیز خودکشی کرده بود به سرعت دهان به دهان گت . قضیه از این فرار بود که دختر توابع هنگامی که نیه شب برای رفتن به دستشویی بیدار شده بود ، در راهرو دختری را می بیند که خود را به سقف آویزان کرده بود . دختر توابع فوریت زیر پاهایش را می گیرد که اگر هنوز زنده است ، نبرد . تلاش او بی ثمر بود . دختری که خودکشی کرده بود بیشتر از ۱۸ سال ندانست . هوادار یکی از گروه ها بود که برای مهاجسه سخت تحت فشار فرار گرفته بود .

بچه ها تعریف می کردند که يك روز ما جدای شکسته شدن شیشه در سالن شیشه [۲] همه از جا پریدند . پسری سرش را به شیشه در کوبیده و سپس گردنش را به تیزی شیشه شکسته کشیده بود .

در زندان شایع بود که (۰۰۰) یکی از بچه های ما ساقه ... ش.

رگ دستش را زده ، خونش را در شیشه کرده و گفته بود : " این هدیه من است  
 به خصمی . از طرف من این شیشه را به خمینی بدهید که خون دوست دارد ."  
 او تمام اطلاعاتی را که از او داشتند ، نگذیب کرده و خیلی رود اعدام شد .  
 نکته ای که در همین رابطه به نظر می آید اینست که همراه او یکی دیگر  
 از بچه های ما سابقه جنینش - که البته در محاسبه هم شرکت کرده بود - پسر  
 اعدام شد . خواهر او که نجات شده بود ، در جوخه اعدام شرکت داشت و به  
 این امر اصحار هم می کرد .

اما شاید ننگان دهنده ترین خودکشی ها ، مرگ دردناک پسری بود که  
 به سخن خان داد تا ( ۱۰۰۰ ) را حفظ کند . پدر و مادر این پسر ، خانه  
 خود را برای بزرگداشت یکی از گروه های سیاسی در اختیار آن گروه قسرار  
 داده و به این " جرم " ، هر دو اعدام شده بودند . پسر را که از بچه های  
 اصغیان بود دستگیر کرده و از او خواسته بودند به محاسبه تن در دهد و از  
 اعمال پدر و مادرش ابراز انزجار کند . پسر ، شکنجه های شدیدی را متحمل  
 شده و به هیچ وجه به محاسبه تن نمی داد . می گفتند سر انعام یسک  
 روز می پذیرد که محاسبه کند . از آن ها کاغذ و قلم می خواهد و یک سلول  
 تنها برای تهیه متن محاسبه . بازجویان و پاداران قبول می کنند . می گفتند  
 قبل از رفتن به سلول چند زیر پیراهن به روی هم می پوشند . آنجا ، زیر  
 پیراهن ها را پاره می کند و به هم گره می زند و خود را به میله های در پیچیده  
 سلولش آویزان می کند . فاصله میله های در پیچیده یا زمین کم بود و در نتیجه  
 پا های او به روی زمین قرار می گرفت و مرگ غیر ممکن می شد . می گفتند او پا های  
 خود را آنقدر به روی هوا نگاه داشته تا مرده است . مرگ او بدین نحوایی  
 سابقه ، تاثیر زیادی به روی آدم های زندان گذاشته بود . مرگ او حتی  
 توانی را نیز نگان داد .

### روایت بازجویان و شکنجه گران

حکایت بازجویان و شکنجه گران جمهوری اسلامی هم حکایت غریبی است .  
 شخصیت اجتماعی و اخلاقی این ها به راستی طغنه ای استار خنده های  
 روانی ، سعادت ها ، همت ماندگی ها و نحر مگری . اگر روزی بتوان این ها

را از جنبه روانی مورد بررسی های روانشناسی و روانکاوی قرار داد ، شاید بتوان به نتایج شگفت انگیزی رسید و دریافت که به راستی چه عواملی این ها را این چنین از خوی آدمیان بدور کرده است . این ها متعلق به لایه های لومین و حتی جامعه اند و در تصور ناپذیرترین حدی ، خلقت صد احتیاجی دارند . گاه انسان باور می کند که ذات این ها با سنگدلی و شقاوت سرشته شده است . کینه و عداوتشان به هر نوع فکر و اندیشه ، چنین بساوری را در ذهن هر کسی می تواند تثبیت کند . یکی از برجسته ترین رهنه های شخصیتی این ها ، عده جسی شرط شان است که در همان بر عبود اول به روشنی نوری چشم می رند . این ها که اصلا به زن بعنوان وسیله اطفیاء شهوت می نگرند ، این حالت ، در برخورد با زنان و دختران زندانی مضامین می گردد . چرا که این زنان و دختران مضافا اسرا ، حریب اند و چه چیزی مناسب تر از این برای توجیه شرعی عده های جنسی شان ، تاریخ باز سوئس از زنان و دختران زندانی ، همچنین تاریخ تجاور به عفاست . من تقسط نظاره گر گوشه ای از این تاریخ سلوار رنج و شقاوت بوده ام . شاید روزی آن چنان برده ها فرو افتد که اعداد این توحش ، بنوار این ها انسان ها را بلرزاند و خاطره اش نسل ها را خراب دهد .

وقتی که نمایندگان بعنوان بازید به زندان آمدند ، دختران اندامی در حالی که بشدت مرتعش بود و چهره تکیده اش سلوار درد ، بلند شدند و گفت که : در کینه مشترک ، سر بازجو به او تجاوز کرده است . او جنسی اسم های مستعار پاسدارانی را که در این امر مشارکت داشتند ، اعلام کرد . نماینده ای از او پرسید :

— مطمئنی که راست می گویی ؟

دختر در حالی که تمام بدنش می لرزید و می گریست ، جواب داد :

— فکر نمی کنم که چیز افتخار آمیزی باشد که به انسان حلومد بفرنگه که به من تجاوز شده . اگر چه برام مهم نیست که شما بدوینین با من به هیچ عنوان هم فکر نمی کنم که کاری بتوینین با نخواهین انجام بدین . انو تقسط برای رسوائی کسانی میم که شراقتشونو فروختن و عنوان میکن که رسوائ بازجوها و پاسدارها با ما اسلابه . فقط می خواستم که حقیقت را گفته باشم .

هور اولی نشستہ بود کہ زس از جا بلند شد . او کہ عروس یکی از آدم‌های قدیس جنبش است ، گفتم :

— مارحو هنگام نارحوش ، با این کہ حاملہ بودم و شکم بزرگ بود ، لباس‌های زبرم را در آورد . آقای نوابندگان اینست معنای اسلام شما کہ از مسادران آہستن ہم شرم می‌کنید . آری رفتار برادرها واقعا اسلامی است .

راستی تا یادم گرفته این را ہم بگویم کہ ہادی ہاری ، در زندان بہ شہوت بپرستی و سجاور و ردالت شہرہ بود . بیاد دارم ، یک مار با حالتی ردیلانہ سر دختری را نوازش می‌کرد و می‌گفت :

— ہ ، اصلا بہ تو نیاد کہ منافق باشی !

او کہ برق شہوت بہ چشمانش ریدہ بود ، ادامہ داد :

— نہ ، دحتر بہ این خوبی ، فہر ممکنہ .

او می‌داند کہ این دحتر بہ خاطر آن کہ چیری از اولو مرتعہ ، قادر بسے شگن العمل است و ردیلانہ از این ضعف او برای اطفاء شہوات حیوانی اش استفادہ می‌کرد .

با سان دو نکتہ این بخش را می‌سدم . نارحویان اگر متوجہ می‌شدند زنی حاملہ است ، سعی می‌کردند او را آن چنان بزنند کہ بیچہ اش سقط شود . موارد زیادی از سقط حنین در زندان وجود داشت . اہدام زنان حاملہ ببر رسم بود . تنها پس از تبلیغات شدیدی کہ علیہ اہدام زنان حاملہ در دنیا شد ، اہدام این زنان را بہ بعد از وضع حمل ، موکول می‌کردند .

و نکتہ دوم ، کہ شاید عایش اینما باشد ، اما حای دگتر شیخ الاسلام رادہ کماست جر در ردیف بارحویان و تجاروزگراں بہ عاف ؟ شیخ الاسلام رادہ ہمپالگی جدید رژیم ، دشمن فریبی با انقلابیون دارد و این ، تعجب آور نیست . شیخ الاسلام رادہ امپولی اعتراض کردہ کہ اثر سیاخور را خوش کند . دیگر چه می‌نوان گفت جر این کہ رژیمی کہ مقولس ۵۰۰ زندان در اطراف و اکناف کشور دارد چه بسیار چیزها ہور مارگو نشدہ و شاید ہم ہرگز بارگو نبود کہ سر پاک نرین مرزدان این مرز و سوم چہ ہا کہ رفته است . و چہ چیسر این پردہ ہا را مواہد درید جر فردائی دور یا نزدیک و نہ جر سرنگویسی در رسم جمہوری اسلام .

## روایت اهل تنزیه

بهدارم روزی هادی حاسنه ای و دعاتش به همراه يك مرد دیگر از  
نهایتگان مجلس ملایان - که او را می شناختم و خودش را سیر معرفی نکرد -  
برای بازدید به زندان آمدند . بچه ها را در حسینیه جمع کرده بودند .  
دعاتش پرسید :

- کسانی که غیر از تعزیر کنند حورده اند ، بگویند .

هیچ کس منظور او را نفهمید و گویا خودش سیر متوجه نامفهوم بودن حطشهاش  
شد چون بلافاصله توضیح داد :

- شلاق جز " تعزیر است " آیا غیر از شلاق کسی به شما لگدی ، ضنی ، جیری  
زده یا نه ؟

سؤال دیگر او چنین بود : " چه کسانی نفس ضو دارند ؟ "

عده ای اسم خود را نوشتند و دادند . دختری بود که توسط کمیته  
بل روس دستگیر شده بود . اسن توسط یکی از هم بد هایش داده شده  
بود . او خود اعتقادی به این حرف ها نداشت . وفتش دعاتش اسم  
او را خواند و از او پرسید که نفس ضو دارد یا نه ، او با بی احتیائی پاسخ داد :

دعاتش گفت :

- جورابت را در بیابور .

او با طمانینه این کار را کرد . وضع پاهایش بقدری دلخراش بود که نهایتگان  
بی اختیار سرشان را برگرداندند . آن ها فول رسیدگی دادند . این دختر  
بگناه و نیم بعد اعدام شد . با زخم پاهایش اعدام شد . نهایتگان رفتند  
بودند رسیدگی کنند تا زخمش را درماس باشند . و این چنین است رژیم  
که ادعا بر عرضه کردی " انسانی نویی " به جهانیان دارد و این چمبسم  
است مهره های رنگارنگ رژیم که حسبالمورد ، نقن های متفاوتی را بر  
عیده می گیرند ولی جملگی در زیر نقاب مقدس سای حیویتی ، چهره معوقترین  
درندگان و آدمخواران را مخفی می کنند .





## روایت پیروز

شاید برای ما شگاف رندگی چبری درد ناک تر از مرگ وجود نداشته باشد . شاید هیچ بیان و قلم نتواند دقایقی را تصویر کند که می دانی قلب پیروز آرزوی لحظاتی دیگر از کار خواهد ایستاد . هیچ کس نمی داند که آدمی در آن دقایق به چه می اندیشد . من اما به چشم خویش همه بسیاریان را دیدم که بسا لبخند مرگ را پذیرا شدند . من به چشم خود دیدم آرزو با خستگی را گسه در آرزوی به شمر رسیدن آرزوهای دیگر ، سرفرازانه به میدان تیر ، روان شدند و چه دانستم نثار کنم جز قطره اشکی که هر بار نثار کردم . و کجا دفن کنم این خاطرات را جر در دلم که با یاد آنان می تپد .

### آه از که سخن می گویم

آنان به چرا مرگ خویش آگاهانند .

من در چهره ایشان ، به ایوان آدمی که در نهانگاه جان ریشه دارد ، ایوان آوردم . من در وجود ایشان ، توانایی انسان را باور کردم . و مرگ را در مقابل استواری شان ، حقیر تر از هر حقیری یافتم . ایشان زیبایی استواری و حقارت مرگ را در کنار هم مجسم کردند و از ایروست که مرگشان ، تا قلبی در جهان می تپد ، سرودی است و پیروزی .

این ایستاده مردگان و این به چرا مرگ خویش آگاهان ، چه سیار بودند . و من عطف گروهی از ایشان را سعادت دیدار یافتم . شش از حُرور ، نمونه هائی اندک و انگشت شمار . اما ، عظمت بیرگواران در اندک نیز دیدنی است .

فرزانه یکی از این ایستاده مردگان و به چرا مرگ خویش آگاهان بود . او از بچه های مذهبی زندان بود و شوهرش نیز اعدام شده بود . هر شب بسا آب سرد غسل می کرد و منتظر می خوابید . هشت ماه تمام چنین کرد و سرانجام در دوم بهمن ۱۳۱۱ ، انتظارش به پایان رسید .

سهیلا از بچه های غیر مذهبی بند بود . او در با اصطلاح دادگناه از ایوانش سر سینه دفاع کرد و به اعدام محکوم شد . بعد از " دادگاه " ، نظرش در مورد سارماسی که هوا دارش بود ، غصه یافت . به او قول داده بودند

اگر از سازمانی که با آن همکاری می‌کرد ابراز امر جاری کند ، اعدام نخواهد شد .  
او با این که بر بسیاری از نظرات و عقاید های سایرین نبود اعتقاد داشت و این  
از آنجا که فکر می‌کرد با این کار در نهایت به حبسش و مبارزه خیانت و نه روبرو  
خدمت می‌کند ، سرخوردگی از سازمان متبوعش را برای خود نگه داشت . و  
اعدام شد .

ناهید دکتر داروساز بود ، اعدام بسیار لایمی داشت . هیچ وقت بدون  
خنده دیده نشده بود . کشیده و موهای شکنی داشت . حدوداً بیست و  
هشت ساله بود . پاهایش را عمل کرده بودند . نمی‌توانست راه برو  
و پاهایش را به زمین بگذارد . با این همه ، خنده از لسانش دور نمی‌شد . موقع  
دستگیری ، آدرس خانه‌ای را که می‌سر از جازویین در آن می‌سر می‌برد شد .  
خورده بود . هیچ يك از مارچوها متوجه نشده بودند که او حسین آدرسی  
داشته است . تنها موقعی رژیم متوجه این امر می‌گردد که یکی از می‌سر می‌سر  
در آن خانه می‌سر می‌برد ، دستگیر می‌شود و ناهید را لوم می‌دهد . او اعتراف  
می‌کند که ناهید آدرس این خانه را داشته و کتمان کرده است . ناهید محکوم  
به اعدام شد . هنگامی که بسوی مرگ می‌رفت ، بسیار خوشتر بود . حس  
در حدود روبرو شدن با يك ناشناخته ، اضطراب ندانست . آخرین عطسه‌ای  
که گفت هرگز فراموش نمی‌کنم : " می‌دونم به خاطر چی اعدام میشم . امیدوارم  
همه کسانی که اینجا هستند نیز برایشان روشن باشند که بدیال چی می‌گردند ."  
فرشته نیز یکی دیگر از بچه هاشی بود که بسیار استوار و سرمراز ، بسوی  
عمل تیرباران ، روان شد .

مریم به همراه فرشته و ناهید ، اعدام شده بود . من به شخصه مریم  
را ندیده‌ام . او دختری از نمایندگان مجلسی اسلام بود . او و خواهرش  
ظاهره برای صاحبیه شدت تحت فشار بودند . هر دو بخوبی مقاومت  
کرده بودند . مریم با فرشته و ناهید ، پرواز کرد . از سر نوشت ظاهره ،  
اطلاعی ندارم .

### روایت سلخ آدمخواران

دلم می‌خواهد این نوشته را با ترجمینی گوشه‌ای از يك کشتارگاه ، به پایان

سوم: از صلاح بهترین مردمان این سرزمین - ملحنی که در آن نغمه یک  
 آواز، لنگه دره دره می‌گشاید، سا واداران، کنند نگران را به کنشارگاه بکشی.  
 این مسلم را بعد ۱۰۹ می‌گویند. ساد تنها سال های بعد، هنگامی که  
 سلاطین فریب، دریم جمهوری اسلامی بر پییده شود، عنوان تعداد واقعی  
 فراساد، این عدد را بر شمرد و دانست که چه تعداد خوشان بر گاشی های  
 معین شده سلول های این عدد، جاری شده است. امروز فقط می‌توان  
 نشان هاش را شماره کرد و تذکرات به برادران نارحو و پادار را - سر  
 دره و نوارش خواند.

این عدد، نشان اشاق دارد. چهار تایی شان تا سیه گاشی و دوستای  
 بشر، اصف گاشی شده است. این اشاق ها مخصوص شدیدترین  
 و وحشیانه ترین شکنجه هاست. هیچ موردی نیست که خون فراسی، گاشی هسا  
 را رنگین نکند. این بند در، بر زمین واقع است. روی در ورودی بنس  
 تابلویی، هوان به چشم می‌خورد که بر آن، با خط درشت، موارد زیر به  
 پادار، نارحو تذکر داده شده است.

۱- برادران نارحو پس از استفاده از وسایل تحریر، وسایل را سر جای خود  
 قرار دهند.

۲- برادران، موظفند پس از نارحوش، محل را در صورت کثیف شدن، تمییز  
 نمایند.

۳- استفاده از یک برای صد هوس محل، ضروری است.

### روایت پایانی

و این کوسه سر عنوان روایت پایانی - که روایت پایانی است در  
 زندان های رژیم اسلامی - از افامات حسین يك ساله، کار رود به برداشتی  
 مزاج نرنا، گشود. و در اینجا میر نیدم مردان و زنان را که هزاره در راهند.  
 در اینجا میر نیدم که مقاومت معجزه شفاوت کرده است. و ایجان آوردم که  
 پایان هرگز مرا نخواهد رسید. مگر با آغاز یک روزگار نو.

www.KetabFarsi.com

**I.S.C.**

**P.O. BOX 810503**

**N. MIAMI, FL 33181**